

گفت و گو با امیر سالار خفیه و علیرضا احمدی، ۲ جانباز و هم‌رزم شهید امیر محمد نظری از شهدای جنگ رمضان

شوخی کردیم و گفتیم «توبه شهادت نمی خوری!»

■ **صغری خیل فرهنگ**

وارد خانه می شود. قرار ملاقات من با دو جوان جانپاز است. آنها در ۱۶ آگست ۱۴۰۶ در کنار شهریه -
 (امیر محمد نظری) که در ایست بازرسی متوجه حضور آنها شدند و امروز تنها در جانپاز بر تن
 دارند. اندام و روایت های آغازین در این مقاله ۱۸ ساله در جنگ تحمیلی رضوان است (امیر سارا خفیه -
 او می گوید: «مگر می شود مادر نبود و نگران نشد؟» ما نگران بودیم و هستیم، اما همه چیز را به
 آقا امامزاد (عج) سپرده ایم. ما دانستیم فرزندان در چه راهی قدم برمی دارند. حتی خانه شبی که
 حاکم در داد. سارا ۴۸ ساعت بود که خانه نبود. وقتی مویشی بر خود کرد، خانه لرب زد. با او تماس
 گرفتیم و بعد از آن فهمیدم چه بلایی سرش آمده بود. قلبم به درد آمد. خودش شوقی برای این تعریف نمی کرد.
 می گفت: «یک لحظه چشم هایم را بسته، انگار داشتم که می گفتم: شهید شدی، امیر محمد نظری، چشمم را باز
 کردم. ناراحت شدم که چرا شهید نشدی» به او گفتم: «پسر، هنوز تا شهادت چند قدم فاصله داری»
 قبیل از شروعت هملا می کرد. گوشه های می شنیدم و آن دو جوان نگاه می کردند: جوانانی که
 دست و پاها و اندام پیچی شده و مروج نشان بودند تنگ قدم در میدان و ایست و باز می می هستند.
 گاهی با هم شوخی می کنند و گاهی کلامی میانشان در و بدل می شود که با اشک و باز می می کند. نگاه
 کردن به آنها دلم را گرم و قرص می کند: گرم از داشتن چنین جوانانی و قرص از ایمان شان.
 این نوشتار تقدیر می شود به مادران و پدرانی که در روزهای سخت جنگ با عشق فرزندان شان
 را برای شهادت جهاد راهی کردند. این گفت و گویی است با جانپازان امیر سارا خفیه و
 علیرضا احمدی در راه روزی حضورشان در سپنج و مهر می باشد. شهید امیر محمد نظری.

امیر سالار خفیہ

فهمیدم آخرش چقدر می تواند خوب باشد. بعد هم با کمک دوستان وارد گروه خادم الشهدا شدم. در تشییع شهدا و کارهای مربوط به شهدا شرکت می کردم. چیزی که مرا خوشحال می کند، این است که وارد این مسیر شدم و فهمیدم مسیر حق است. از همان اول می دانستم آخرش، عاقبت بخیری است. در جنگ ۱۲ روزه هم مثل همین برنامه هایی که داشتیم، بازاری و گشت می زدیم.

تعدادی شهید شدند. بعد که جلوتر آمدیم و به اتفاقات سال ۱۴۰۴ رسیدیم، برنامه‌هایی داشتیم که در آنها شرکت می‌کردیم. چند شب، کارمان همین بود و در کنار بچه‌ها حضور داشتیم.

از لحظه شنیدن خبر شهادت حضرت اقا
بگوئید.

حدود ساعت ۵ صبح بود. شب قیل، یکسری آدم‌ها، می‌آمدند و می‌رفتند. از خیابان هلهله می‌کردند. از دوستانم می‌پرسیدم که: «چرا می‌آید؟» می‌گفتند: «چرا؟ برای گریتم و برای آنکه از سج زدم و گفتمند اتفاقی برای حضرت اقا پیغامده است. صبح، فردمان گل می‌کشد که بر حیاط را در گروه منتقل کرد. وقتی فهمیدم، سریع از حیاط می‌نورم و ابر داشتم و به مسجد رفتم. ابر محمد هم داخل مسجد بود. خیلی فضای سنگینی بود. فکر کنم خالوهای ابر محمد هم آمده بودند. همه بچه‌های بسیج خالوهای بی‌ی داشتند. بعد از خیلی زود دوباره به فعالیت‌های میدانی برگشتم. روز دوم اسامع جنگ بود.

که ایست و با زرسی و گشت را شروع کردیم.

خانواده تان با حضور شما در این برنامه هادر آن

شرایط مشکلی نداشتند؟
خانواده نگران بودند، ولی نگرانی‌شان را بروز نمی‌دادند و تشویق می‌کردند که بروم. شب قبل هم یادم است به



نهانۀ آدم و با مادرم صحبت کردم. مادرم خیلی به من
دید داد. همیشه به من می گفت: «از خودت مراقبت کن
سعی کن خودت را درست خرج این نظام و انقلاب کنی
حواست باشد پدر مسیر اشتباه نگذاری.» همیشه به
آدم می گفتم شاید شهید شویم... مادرم با خونسردی
می گفت: «ن! شاء الله اگر قسمت باشد...»

از روز حادثه برایمان بگویید. از زمانی که از خانه
یا مسجد خارج شدید تا لحظه‌ای که مورد حمله
قرار گرفتی و خودت هم جانباز شدی.

۲۶ اسفند بود. از شب قبل مسجد بودم. چند تا ایست و بازرسی داشتیم و تا صبح آنجا بودیم. با بچه‌ها ارتباط داشتیم تا اگر لازم بود به کمک برویم. حدود ساعت

۱۲۲۱۰ ظاهر بود. شهید نظری همان موقع شقیف بود. و چند نفر دیگر از چپه‌های هم‌بن‌وسالمان کنار هم بودند. داشتیم با هم صحبت می‌کردیم که یک آقایی آمد، آدرس پرسید. امر محمد رفت که جواش را بدهد. یک دفعه صدایی آمد و گوش من کشید. امر محمد دست تاب برد. دودیم و بعد من زمین خوردم. در مانده‌مان و دوستانم آمدند بالای سرم و ما را به بیمارستان بردند.

چه زمانی فهمیدید امیر محمد شهید شده است؟

از اوایل نمی دانستم. بعد که گروه ها و وضعیت بچه ها را در فضای مجازی دیدم، متوجه شدم چه اتفاقی افتاده است. چون دوستی که از کلاس پنجم با او بودم و هم سن خودم بود، شهید شده بود. نمی توانستم بیشتر از همه ناراحت بودم که برای خودم حل کنم. نتوانستم از او به خاطر شوخی هایم حالیت بطلبم. چند

روز بعد از عمل، خواش را دیدم. همان لباس هایی که
عقله شهادت به تن داشت را پوشیده بود و در دفتر مسجد
نسنسته بودیم. خیلی از بچه ها هم بودند. داشتیم با هم
خندیدیم. به امیر محمد گفتم: «حالا می کنی؟» با
همان خندهای که همیشه داشت، گفت: «بابا چه حرفه،
بلالت داداش.»

خودتان هم در آن حمله مجروح شدید، واکنش پدر و مادرتان چگونه بود؟

خل امبولاس بؤدم که مدرسه به گوشه‌ای مار زنگ زد. مدرسه دردی که داشتم، یک لحظه خودم را کنترل نکردم، بدایم را بگویم که چقدر درد و غم و غم و غم؛ چینی شده. یکی از خیابان‌های بالایی را زده‌اند؛ پدرم می‌ماند گرفت و افتاده ششیده است است و بازرسی ما را نجات دهد. برای اینکه نگران نشودم، گفتم ما نبودیم، بهائیتا خودمان شده‌اند. انتظار داشتیم بگویند یک جای کار کردی یا چینی بود؟» و مادرم به پدرم خیلی قوی بودند. یکی مدرام میایی خوشحال و امیدوار بود. به او گفتم: «مادر، ببخشید چینی نشد.» گفتم: «میرجان، به خودم رفد، ما داری تابه چینی که می‌خواهی برسی.» و آقاها پدر و مادرم تشکر می‌کردند. من دادم این می‌شوند، ولی خیلی خیلی زیاد. من استادانم و از من مراقبت می‌کنند.

روزنامه جوان | شماره ۷۷۲۵

بایان شرایط پشیمان نیستی؟
 اصلاً سختی‌اش این است که می‌خواهم کنار بچه‌ها باشم. دوباره بازرسی، گشت و کنار بچه‌ها بودن، اما نمی‌توانم. و گر نه به غیر از زیبایی چیزی در این راه ندیدیم. من در این مسیر از خدا عاقبت بخیری خواستم، مطمئن بودم طرف حق ایستاده‌ام و از آنهایی که کنارمان بودند و شهید شدند درس‌های خوبی گرفتم.

وختی خانواده امیر محمد را دیدید چه حسی داشتید؟

یکبار قبل از چهلیم امیر محمد سر به پشت زهر (اس) رفتیم.
 و خیلی مدت بود پدر امیر محمد سر مارشاس هستند. برای
 مدتی من و پدر امیر محمد سر با خود می رفتیم امیر محمد کنار
 می بود و حالا من تنها کنار خانواده اش هستم. واقعا
 مادر قوی را دارد و جرقی که می زند، این است:
 «راه امیر محمد را نگذارید بود و چی می
 دست شهدا بوده، زمانه من بماند...» همان روز و روز و روزی که
 که برای شنیدن خبری از امیر محمد به مسجد آمد و دید
 بچه ها همه زانو می که بر پیشان گرفته اند، گفته بود: «چرا
 نشستند! باید قوی تر از من بود!» با همین یک
 جمله به بچه ها و خود داد و همه را زانو می که بر پیشان
 ایشان را می بینم همین را می گویند. واقعا خانواده قوی و
 استوار دارد. آن روز حتی پدرش در راه در سنگ برگ
 امیر محمد را با محبت می که رفتی در مابین نشستیم
 با خودم گفتم این برای یک پدر خیلی سخت است.
 آخرین چیزی که در دستش می بود این است، برای
 پسر شهیدش سنگ مرز انتخاب کند. مادرش هم در راه
 شعر می که برای سنگ برگ انتخاب کرده بودند، صحبت
 می کرد. چون امیر محمد با زبان روزه شهید شده بود، شعر
 با حال و هوای امیر عبدالله (ع) انتخاب کرده بودند. خیلی
 سخت است این آخرین انتخابی بود که می توانستند برای
 امیر محمد داشته باشند.

علیرضا احمدی

از خودتان و از شروع رفاقت با امیر محمد بگوئید.
علیرضا احمدی هجتمت ۸۸ ساله. ۹۸ با شهید قریب
شدیم. بیشتر با هم در فعالیت‌های بسیج خدای
شد و کارهایی انجام می‌دادیم که مربوط به بسیج بود.
آنچه بگویم گریه داشتیم، الکل و مسامه درست و پدر
می‌کردیم. برای دفع غوغوی هم در محله‌ها می‌رفتیم. در
پایگاه تکمیل می‌کردیم کارها را انجام می‌دادیم. با هم
می‌رفتیم و می‌آمدیم و برای برنامه‌ها هماغس می‌کردیم.
آخرین روزهایی که با هم بودید، چه خاطره‌ای
از او دارید؟

یادم است در یکی از برنامه‌ها، پایش آسیب دیده بود، اما باز هم آمد و کنارمان ایستاد. به او می‌گفتم برو خانه استراحت کن. بعد بیا، ولی تن به استراحت نمی‌داد و دوباره خودش را به ما می‌رساند تا اگر کاری بود انجام دهد.

آن روز خواب بیدم و اصلاً نمی خواستم بروم، ولی دلم طاقت نیاورد و به کمک بچه‌ها رفتم. امیرمحمد هم آمد و ایستادیم و کار هدایت خودروها را انجام می دادیم. حدود ۱۵، ۲۰ دقیقه‌ای گذشت. مگر من متوسری می دادم. خبر پرسیدم. امیرمحمد رفت که آدرس رایب را بگیرد. همان لحظه انجبار اتفاق افتاد. فقط یاد می است که امیرمحمد روی زمین افتاد. خودم هم مجروح شده بودم و بعد اطرافیان برای آری درمان و بیمه‌سازان اقدام کردند. امیرمحمد را در این سال‌ها چطور به یاد می آورید؟

خیلی بچه (رام و ساسنی بود. عشق فوتبال داشت. امیر محمد با اطلا بود. اگر زمین یا جایی را که در آن فوتبال بازی می کردیم، خراب می کردند، خیلی ناراحت می شد. در حیاط فوتبال بازی می کردیم و عکس های آن روزها را هنوز در گوشی هایمان نگه داشتیم. بچه بازی بود. اصفا کمک می کرد. در برنامه ها اولین نفر می آمد و آخرین نفر می رفت.

				9	1			
			1			9	4	2
	1		5					
			6	4				
3						4	5	7
	9	5				1		
			1		3			
2	4						7	
						5		1

l	Y	♥	♠	♣	♠	♣	♠	♠
♠	♠	♣	l	♥	♣	Y	♠	♠
♠	♣	♠	♠	♠	Y	l	♣	♥
♣	♠	l	♠	Y	♠	♥	♣	♠
♠	♥	♠	♣	l	♠	♣	Y	♠
♣	♠	Y	♥	♠	♣	♠	♠	l
Y	♣	♠	♠	♠	♥	♠	l	♣
♠	♠	♣	♣	♠	♠	♥	♥	Y
♥	l	♠	Y	♣	♠	♠	♣	♣

جدول سودو کو

ارقام ۱ تا ۹ را طوری قرار دهید
که در هر ردیف و ستون و مربع ۳×۳

های کوچک سه در سه فقط
یک بار به کار روند.

جدول كلمات متقاطع

پاسخ جدول شماره ۷۷۲۴

[illegible]

از راست به چپ

- ۱- همکاری - شهری در اروپا و آسیا
- ۲- نادان - ترس - غدايي ساده
- ۳- اسب آذری - نیروی مقاومت جنوب لبنان که از شهر اسرائیل را به زانو در آورد - از رشته‌های ورزشی
- ۴- گشایش در کار و مشکل - دریای رقی - پرند سعادت - اظهار چندبندگی
- ۵- قصد و غم - کشور صنعا - دعای زیربلا - راست استاده
- ۶- ایمان و عقیده - پالایشگاه
- ۷- مهاجم پیشین تیم ملی انگلیس - جرقه آتش - دستگاه عییب‌یاب خودرو
- ۸- از زیبایی‌های دریا - غربت می‌زند - گرو گذاشتن - نوعی پخت برنج
- ۹- رود کارها - سبز روشن - از اسامی پسران به معنی جابودان
- ۱۰- اعلامیه‌ای که به طور مخفیانه توزیع می‌شود - مقاصد
- ۱۱- اندک - درس نخوانده - ظاهر سازی - فامیل
- ۱۲- یک ساتر - هر چهار پای اهلی - دروغ می‌پسوند آلودگی
- ۱۳- ننگبان - خیر - رخسار
- ۱۴- هر وسیله حمل و نقل - شهر نزدیک اردبیل - جانور درختی استرالیایی
- ۱۵- از اختراعات ادیسون - پزشک مخصوص بیمارستان

از بالا به پایین

۱- کيفر و پادشاه - زاربابي ۲- از درواهي گياهي كه اشتهاآور، تصفيه كننده خون، تب بر و برطرف كننده بيماريهاي پوستي است - اتابايلي باستان استقرارافته ۳- سرخ كمرنگ - فعاليت و جنبش و جوش زياد - بلندمرتبه ۴- باد- آلبام - سرود حرام - ولي ۵- از همان ترازو كه در گشت - ديوار كاھلگ - پادشاه پشمي - ضخيم - ملامت - عجب ۶- بشارت عجب - دودي و آشكار ۷- گندم - گندم - گندم - گندم - گندم - گندم - گندم - گندم ۸- از ناهاي خدا- آتش - آبادي بزرگ - دشمني ۹- فرومايه - آفريدگار - سر گردقديم ۱۰- هميشه-پوسته تيري كه با يكمان نذاخته مي شود ۱۱- ضمير اشاره - گندم سوده شده - لوله نفسي - نمايان ۱۲- آشكار ۱۳- اميدش را در جنوب آفرىا جويد - عدل و انصاف - خالص - عقيدة انتخاباني ۱۴- كوسه - سم سيگار - پيشر شماره - مخبراني ۱۵- نورد - جماعت مقدس نذر از زمشتيان - تنها رود كه قابل كششنياري ايران ۱۶- مجمع بزرگ - ميانديگان - افغانسان - كم كردن از مبلغ قيد مدت و تدبير آن به قول نقد

[illegible]